

امام - ۱۷/۸/۱۱۸۸

شمس تیر متوجه روم شد و سلطان لدر گفت سوار
که سلاطین اواب قاعده نیست که چون غم سوار می
غاشیه کشی باید و آن غاشیه کش منم و دیگران سوار



و آنحضرت غاشیه بردوش در حلقه سلطان ولد پیا
میرفت تا روم رسید و آن جوان چندی در رخصت

۱۸

چو آمد ز بهار شک و سرین
بر آن کوه سنیکن کوه پهمین
خرامان میشد آن ماه منور
پس و پیش تیان تا ته آخر
ز عکس می آن چو شیران
ز لعل آن نکشاده چون بد



شکر داشت باخود ساویر
بدتش او کین بر یاد مزیر
چو عاشق است کشت از جام با
ز مجلس غم رفتن کرد سبای

شمار

اگر صد سال بجای ششم کسی حسره آه خود بالا نهم
 اگر کردم بکوه و دشت صد سال بجز سایه کس نمی آید زینال
 مباد این بنی نیاکان بدین تلخی چه باید زندگانی
 بدین بی روغنی باشد چراغ غم غم دل که بیسوز و دمانم
 شیرین را هوای منم تا در سر قفا با جمعی از مهران
 راز را در میان نهاد خیمه از کوشک پروان ز دور قلم رنج
 کون بستیون ز دهر زمان تیرد یک فرهاد آمد
 بفرمود اسپ را زین زینند صبار احمد زین بر نهاده
 برون آمد جلوم چون بهار ز پیای جو نعلانی بکار
 روان شد ز کسان خوابیده جو صد ز غزل سیراب شده
 جو کوی کوکب را از خود دانه و ز آنجا کوکب بر کوه میراند
 ز نقش صبار سمار میر زمین را چون فلک در کارند

بطرف قسطنطنیه رفت فراق او دشمن تر از تیری عظیم کرد
 چون فصل بهار بود حضرت مولوی شمس تبریز راحت تسکین
 خاطر گشت بلخ و پستان میروند فاما بهیچگونه تسکین نمی
 یافت ایشان حجت تسکین و سخنان میگفتند و او میفرمود
 ابر بهار بار وین چشم خونین هم بلبل سیاه ناله اش صدان
 باز که شهر تو تاریک و تیره در شهر می توانی بید که در آن
 نام نشانه شد در تهمت ملالت ای کاشکی نبودنی نام نشان
 خواهی بدید چنین خدای سینه جان سلطان بر دملکی این است
 شد نوح بدختر و از چشم تو گشت در این قدر نیز زوید بر اگان
 بشی با هم در خلوت شبته بودند شخصی از پروان در اشارت
 کرد شمس تبریز خواست و با مولانا گفت بستم بخوابند
 بعد از آنکه بسیار مولانا فرمود مصلحتت و این آیه را